

ماجرای زندگی عجیب رضا زکریایی از تحولات دوران نوجوانی تا رقم خوردن سفرهای قم، عراق و سوریه

روایتی از یک بیداری

حمیده صفائی آگاهی آدمی خاص دارد که نشان می‌دهد زندگی‌شان از یک مسیر پرپیچ و خم، از تاریکی‌های شک و تردید، به روشنایی‌های یقین رسیده است؛ درست مثل حجت الاسلام والمسلمین رضا زکریایی که ماجرای زندگی‌اش از دوران نوجوانی تغییر کرد. او که پسری سرگشته در خیابان تورج در محدوده کلاهدوز بود، پس از سال‌ها طلبه، رزمنده و معلمی شد که سعی داشت در کنار خانواده‌اش، قدمی در راه آرمان‌هایش بردارد. حالا که ۴۵ سال از زندگی‌اش می‌گذرد، پس از سال‌ها کسب تجربه در قم، عراق و سوریه، ساکن محله زرکش (شهید بصیر) شده است تا بتواند آنجا در کنار آموزش ورزش‌های رزمی به وظایف تبلیغی‌اش ادامه دهد.

۲

داستان جلد

متحول شدن مجید

حجت الاسلام والمسلمین رضا زکریایی که متولد سال ۱۳۵۹ است، خاطرات کودکی‌اش در محله کلاهدوز و خیابان تورج، شکل گرفت. از همان سال‌های دور، جذب دنیای پرازنضباط هنرهای رزمی شد و کاراته و دیگر ورزش‌های رینگ، بخش بزرگی از اوقات او را پر می‌کرد. امامشوق اصلی‌اش در زندگی، برادرش، مجید بود. او برایش فقط یک برادر نبود؛ الگوی زندگی و استاد ورزشی رضاهم بود. گاهی یک اتفاق، تغییر عظیمی در زندگی آدم ایجاد می‌کند.

آقازضا تعریف می‌کند: تا چهارده سالگی ام، زندگی مادر مسیری عادی و دور از فضای مذهبی می‌گذشت. حتی می‌توانم بگویم فضای خانواده مان، مقید به مسائل مذهبی نبود. پدرم در زمان طاغوت در ژاندارمری خدمت می‌کرد و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، این موضوع برایش دردسرساز شده بود. حتی خیلی‌ها به او انگ ساواکی می‌زدند. انگار نمی‌دانستند کار ژاندارم حفظ امنیت مردم بوده است. بعد از انقلاب پدرم برای تجارت به کشورهای مختلف می‌رفت.

او ادامه می‌دهد: انقلابی که در خانواده مارخ داد، نه سیاسی، که روحی و عقیدتی بود و مجید، برادر بزرگ ترم، کانون این تحول بود. او ۱۰ سال از من بزرگ‌تر است. رزمی کار بود و به کلاس‌های کاراته می‌رفت. در دبیرستان جباریان و دستغیب درس می‌خواند. یادم است همیشه از دیدن گروهی از بچه‌ها که ضعیف و مظلوم بودند و مورد اذیت و آزار قلدرهای مدرسه قرار می‌گرفتند، ناراحت بود. چند باری هم به آن‌ها گفته بود، چرا از خودتان دفاع نمی‌کنید؟ جوابشان را بدهید. خوب نیست آدم ترسو باشد. پس از مدتی هم کلاسی‌های به ظاهر ضعیف و ترسویش غایب شدند. بعد هم بچه‌های مدرسه فهمیدند آن‌ها به جبهه رفته‌اند. برای مجید سؤال بود که این بچه‌ها چطور جرئت کرده‌اند به جبهه بروند.

آقازضا با لبخندی بربل، تعریف می‌کند: پس از مدتی، روی نیمکت‌های خالی بعضی از همان دانش‌آموزان، گل گذاشتند. تازه بچه‌ها متوجه شدند آن‌ها شهید شده‌اند. وقتی فرماندهانشان به مدرسه آمده و از رشادت‌های باورنکردنی این نوجوانان تعریف کرده بودند، مجید به شدت تکان خورد و تغییری در افکارش ایجاد شد.

ای وای، رضابه مسجد می‌رود!

دو برادر با وجود ۱۰ سال اختلاف سنی رابطه نزدیکی باهم داشتند. برای همین وقتی مجید مسیرش را تغییر داد، به رضاهم پیشنهاد کرد کتاب، پرتویی از اسرار نماز، حجت الاسلام والمسلمین قرآنی را بخواند. رضا با خواندن این کتاب، تغییر کرد؛ به هر قسمت از آن که می‌رسید، همان مسیر را در پیش می‌گرفت.

اگر بگوییم قسمت دوم زندگی رضا زکریایی از همان چهارده سالگی رقم خورده است، بیراهه نگفته‌ایم. همان روزهایی که در آن کتاب اهمیت نماز جماعت را می‌خواند و تصمیم گرفت به مسجد چهارده معصوم^(ع) در خیابان تورج برود.

به این قسمت از خاطراتش که می‌رسد، بلند می‌خندد و می‌گوید: همان اوایلی که به مسجد می‌رفتم، اعضای فامیل به یکدیگر می‌گفتند: ای وای رضابه مسجد می‌رود، و هر چه جلوتر می‌رفتم این حرف‌ها بیشتر می‌شد. انگار با آدم‌های نابابی می‌گشتم.

او با همان لبخندی که به لب دارد، توضیح می‌دهد: نماز صبح، ظهر و مغرب به مسجد می‌رفتم. برایم سؤال بود که با وجود ثواب نماز جماعت چرا صبح پنج نفر برای نماز می‌آیند و شب بیش از پنجاه نفر. یکسره این سؤالات را از مسجدی‌ها می‌پرسیدم. آن‌ها هم نمی‌توانستند دلیل قانع‌کننده‌ای به من بدهند. گاهی حس می‌کردم از سؤالات من کلافه شده‌اند.

آقازضا می‌گوید: مسئول بسیج مسجد، آقای موسوی، متوجه حضورم در نمازهای صبح شد. به من گفت: «ما به نیرویی مثل تو نیاز داریم. می‌آیی عضو بسیج بشوی؟» من که هیچ تصویری از بسیج نداشتم، پرسیدم بسیج چیست. گفت: «صبح جمعه بیابرای دعای ندبه،» من که تا آن روز اسم دعای ندبه را نشنیده بودم، از سر کنج‌کاوی رفتم. آنجا بود که با جمعی از بچه‌های آرام و مؤدب آشنا شدم. به من گفتند اگر عضو بسیج بشوم، می‌توانم در برنامه‌های فرهنگی وارد و هاشرکت کنم. گفتم باید از پدرم اجازه بگیرم. اما آقای موسوی که خانواده من را می‌شناخت، گفت: نیازی نیست در بسیج ثبت نام کنی. بدون ثبت نام رسمی، من را به جمعشان پذیرفتند و بعد هم اسم مرا در بسیج محله نوشتند. یک هفته بعد، به من گفتند «تو مسئول پرسنلی بسیج هستی.»